

بایزده عشقم و مبراً ز مذاهب      باشیخ و برآمن سهر پیکار زندایم

بیل دل نالان و خیال رخ او گل      بایلیل گلزار حیفان کارندایم

نارونکه و عشوه بهای دل سودا است

رین هر چه خرد یار که انکارندایم

ابن بادانی دل ناز دست انداختی رفتی      فغان کاین گوهر شهوار را نشناختی رفتی

آمین بسیار میزد شیخ لاف از عقل و دانا      سرت کردم بیک نظاره کارش ساختی رفتی

در اول چشم روشن ساختی امی گوهر کتیا      در آخر چون صدف در سینه چاک انداختی رفتی

هزارت آفرین کاندر قمار عشق و سودا      جگر دارا نه چون منصور سر را باختی رفتی

درد و بلوی

۱۱۲۳ هـ      ۱۲۹۹ هـ

غزلیات

تا بکی ناله تا و زار بها      آواز دست سینه زار بها

من و بی طاقی و بی تالی      تو و تکمین و بر دیار بها

خاک بر فرق خاکساری با

دشمنی بود دوستدارها

رفت بر باد آه و زارها

ورد چون گرد باد در حق ما

سر بلند است خاک اوها

طبع روشن چراغ خانه است

گوشه خاطر آشیانه است

ناله ماهمه ترانه است

جامع رزق دانه دانه است

شب و روزی که در زمانه است

در یکجا دل یگانه است

برای طول اهل حرص راهانه است

نقش پایش نکرد رنجه قدم

دوستی کردم و ندانستم

ناله ام بیسج اثر نکرد ترا

نقد جانی زر خزانه است

بیل بوستان دوستی ام

نغمه سنج مقام عتاقیم

همچو تسبیح رشته تقدیر

غمر زلف و رخ تو نماید

بسکه غواص بحر توحیدم

دیدم موسم پیری غم زمانه نمائند

چنانکه داد و محبت کنون توان داد  
و گزریلی و مجنون بحرف سانه مانند

ز بسکه عالم و نیاست خود به فانی  
اگر چه ماند در و خضر جاودانه مانند

بود چون نور نظر در و راه سفر بوطن

بخانه ماند مدام و گهی بخانه مانند

عمد را اعتبار میناید  
قول را هم قسار میناید

ست پیمانی و همی گویی  
دوستی استوار میناید

هر کردار نامایم ما  
لطف آمرزگاه میناید

شمع سان بهر جان سوخته ام  
دیدۀ اشکبار میناید

ساقیان نشسته منظوم  
رفع رنج خسار میناید

در دور کوچ با چه مینالد

نال در کو بهسار میناید

دیایمی که نایل و نهاری داشتیم  
بارخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

ایتمه از خویش رومی در پی کاری کسی

آفاق آمدی امروز و ما از مدتی

ای گل خندان در این گلزار ما هم مثل تو

بدل خیال دانی که داشتیم دارم

نشد که سوزش دل کلم کند میان مرا

صدای شهر و اعطاکه بس بلند شد

اگر چه کس نخرد حسن ما قبول مرا

نمانده است مرا اگر چه پای رقص

اگر چه رخت ز کونین برود ام سر

ایدل لکجه ما هم با تو که روی داشتیم

کوش بر آواز و چشم اسفاری داشتیم

از سلفتهای دل ما هم بهاری داشتیم

بسیه راز نهانی که داشتیم دارم

بسان شمع زبانی که داشتیم دارم

ربین کوش کرامی که داشتیم دارم

چو شرح شهر دکانی که داشتیم دارم

چو سیل طبع روانی که داشتیم دارم

برای خویش جهانی که داشتیم دارم

نیم ز پاس نفس و یک نفس غافل

مدست خویش عنانی که داشتیم دارم

# سید محمد تقی میر

۱۱۲۷ هـ ۱۱۲۵ هـ

از ما حکایت غم دل میتوان شنید	ما خوب میسکنیم میان این مقاله را
یکره تو هم برپس از ادای نسیم صبح	من خود نیستم سبب داغ لاله را
بجمع ما میان حرف من اثر دارد	بیزم عیش نداند کسی زبان مرا
از ضعف میر چشم کسی نیایم	لطافتیست چو جان جسم ما توان مرا

## محمد حسن قلیل

وفات ۱۲۲۲ هـ

مارا بغزه کشت و قضا را بهانه ساخت	خود سوزی مانند و حیا را بهانه ساخت
دستی بدوش غیر نهاد از ره کرم	مارا چو دید لعرش پارا بهانه ساخت
آمد برون خانه چو آواز ما شنید	بخشیدن نواله کد را را بهانه ساخت
رقم مسجدی بی نظاره رخس	دستی بر رخ کشید و دعا را بهانه ساخت

ز ابند داشت تاب جمال پری رخا  
سوم فلکد تیر و خطار اهبانه ساخت  
نادر تو میند و سخنی با تو سر کند  
دو بزم غیر رفت و می از خم به جام کرد  
پیش که نامم از غم دل کان مسیح دم

کنجی گرفت و ترس نخت اربانه ساخت  
تیردگر کشید و ادا را اهبانه ساخت  
حق باز پرس روز جزا را اهبانه ساخت  
دو رم نشاند و سگی جا را اهبانه ساخت  
دو دم فسرد و قحط دو را اهبانه ساخت

خون ققیل بی سرو پار اربانی خویش

مالیدن نگار حنار اهبانه ساخت

غم عشق تو پایانی ندارد  
جنون را گو که سوی ما نیاید  
اثر در گریه محنون مجوید  
چه داند رتبه خار مغیلاز  
مسلمانان مسلمانش مگوید  
کسی اینجا گریبانی ندارد  
که لیلی چشم گریبانی ندارد  
سید روزی که دامانی ندارد  
تقیل کافر ایبانی ندارد

# اشاء السدخان اشاء وطلوی

متوفی ۱۲۳۳ هـ

صد هزاران عقدہ بگشوده است	عقبازی طرہ حیزی بوده است
یکه در دشت متناگشته ام	پام از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده ام لیکن هنوز	خرقہ و سجاده ام آلوده است
انگه از دنیا و ما فیها گذشت	از تعلق خاطرش آسوده است
من ندارم علم و دانائی فقط	بی نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و حروش	از ره شفقت من نموده است

مرد باش و آتش می درو باش

سید اشایر بحسن فرموده است

باده نوحان که بهم انجمنی ساخته اند	شیشه را یوسف گل پیر بنی ساخته اند
ایکه میگویم از دوزخ و انواع عذاب	مگر اینها همه از بهر منی ساخته اند

مذربن با دیده آتش نفسان میباشند اکثر این طایفه با سوختنی ساخته اند

آنچه در باره ایشان تو مردم گفتند  
بیسج در اصل نباشد سخنی ساخته اند

ماشکوه ای ز حال تباهی نکرده ایم	خون شسته ایم و مال و آبی نکرده ایم
صیاد کنفیس قفس اندر چمن گذار	باغذیب زمزمه گاهی نکرده ایم
ای آتش گل اینمه تهدید بهر حسیت	ما ایشان بزرگیای نکرده ایم
سجده ایم شانه صفت زلف یار را	اندیشه ای ز روز سیاهی نکرده ایم
بارگت کهربانی خود قانعیم و بس	با کس سماجت پر گاهی نکرده ایم
طی کرده ایم وادی عشق بری رخا	هرگز قرار بر لب چاهی نکرده ایم

تا بوده ایم خود بهین حال بوده ایم  
هرگز تلاش حسمت و چاهی نکرده ایم



# مؤمن خان مؤمن

۱۲۱۵ھ ۱۲۶۸ھ

جانم بلب رسید کجائی سا پا	وقت گریستم آئی سا پا
دیگر من دستمیش هم بزمی قریب	باز آدم رشکوه سرائی سا پا
لیلی بدشت رفته و شیرین پیستون	پایند احتیاط حرائی سا پا
میانی آن زمان که بدین ناله بگذرم	ای در لب تو روح فرائی سا پا
باشد سزای وصل تو عاشق نه بوا	ای آنکه فتنه ای و بلای سا پا
روز فراق طرز خرامت بیاد دوا	دیگر مانند تاب جدائی سا پا
از سیکسی گلی بزارم کسی ز سخت	خصمی و لب بخنده کشائی سا پا
اکنون ستیزه حسیت که انداختم سر	و انم ز جور باز نیائی سا پا

آخر نمیرسد بصفای و فضای دیر

مؤمن بکعبه چند گرائی سا پا

گرمی صحبت اغیار همانست که بود  
دشمنم گرچه به آزدون من دل نند  
شوان کرد تسلی دل از خواب وصال  
ناصحی ترک محبت شوان کرد آخر  
غیر چون کام گرفت از تو ندانم که چرا  
جلوه صد بار فرون کرد ز سیرنگی او

اثر آه شرر بار همانست که بود  
دل من در پی آزار همانست که بود  
سکوه دیده پیدار همانست که بود  
من همانم که بدم یار همانست که بود  
آرزوهای دل زار همانست که بود  
در دلم حسرت دیدار همانست که بود

شربت امی نازتبان باد که در عهد تو

مذهب مؤمن دیدار همانست که بود

دل گرفتند و زدند از شام دادند  
پیکس از کبر و مسلمان نظری میجوید  
توفری بنده و من ساده و مهمم بدست  
غیر غیر است همان مهر کجا یار کجا

آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند  
چه کنم دیده هر سو کنگر آنم دادند  
ره ندادند و خوشم چون بگمانم دادند  
خامشتم ما خبر از راز نه آنم دادند

کام از خون دل و آتش جانم دادند  
خون بفصل نخل و می در رمضانم دادند  
از زمان بهره ندادند و زیانم دادند  
هر چه دادند برای دگرانم دادند

بگذارید کهن قصه بر حصین و حلس  
بهر حسرت زده نوروز و شب قدر <sup>میکست</sup>  
منخم سحر و جمال منخم نیست بهما  
جان و دل دین و خرد صرف کویا <sup>گروید</sup>

مؤمن از نیست یا کفر صواب است صواب  
جنت حور زرا خلاص بتانم دادند

خاک برفرق شاه کو انصاف  
ساده رویی بخش و باوه صاف  
شیخ بهر خدا برک ملاف  
تا به عقهار رسید در پی قاف  
میکشم بر بسوی باوه علاف  
دارم از بوالهوس چه هم مصاف

مخسب همیشه زو بسک خلاف  
ایکه ابر سیه فرستادی  
من گدشتم ز دین برای صنم  
نامه شوق من ز طولانی  
خرقه پوشیده ام زیم عس  
منکه با بخت خویش در حکم

ناقیم بوده است مثنی شهر از چه آخر نمیکند اسراف

نقنه گوی او چو یاد کنم باز کردم بدوزخ از اعراف

چه پی کز رسید عشقت

جرم مؤمن خدای کرده معاف

دل بوجد از رقص جانان آمده نقنه سویم پامی کوبان آمده

و حستی خوردم ندانستم که مرگ در لباس شام بجران آمده

تا بر پیش آمدی دردم فرود درد ماغم بوی درمان آمده

جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد توبه بر لب رفت باران آمده

بسکه بیستابانه بوسیدم عنان رخس سپارش بچولان آمده

در تنای کدائی گوی دست خنده ام بر حال سلطان آمده

مؤمنم اما برغم و اعطان

با صنم مست و غزلخوان آمده

# نواب مصطفیٰ خان حسرتی و شیفہ

وفات ۱۲۸۶ھ

بقیام و بار را خبر نیست	عیالم و ناله را اثر نیست
بر طره پر شکن چه نازی	آخر زدم سنگت تر نیست
آغاز محبت است امی چشم	ہنگام تراوش جگر نیست
در انجمن بسر رسیدم	در عشق تمیز با بسر نیست
سر مایہ حسن بوستان است	ہر چند کہ بسر را اثر نیست

یاران ہم اند و بزم شعر است

افسوس بہ حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من در تہ اعیار کمیت	عصمت ناز است برش خود و بشیاری است
یا در آئینہ بسین یا بسر دار بر آ	تجویشتن را بشناس آئینہ و دار کی است
ایدل از نالہ خمش باش کہ پدروان	صوت مرغ چمن و مرغ گرفتاری است

می که مانند نگاه تو گران میارزد اندر این شهر مگر خانه خمار یکی است  
ذوق این ز غمزه از خویش بروم آوردی پیرایند که دلداد و دلدار یکی است

دی بزمش سخن اهل سخن بود که گفت

بی سخن حسرتی امروز در این کار یکی است

بونی ز طره تو اگر با صبار رود از قیس وحشت ز فراطون و کافور  
خاکم بسر که عاشق کار از موده ام و انم که با رقیب بخلوت چهار و  
آن ذره ام که ملعه او تا به خور رسد آن قطره ام که موجه او تا سماز  
زندیم و بذله سنج و می اشام و کجا معشوقه از طر بکده ما کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسرتی

اروی بیباغ طبلستان سراز

هر روز غم ز روز دیگر جانکد از تر سر شام میشود شب حیران دراز  
از دامن بلند تو هر دست کوه است یارب نهان قامت تو سر فراز

دیکر چنین بیا کی دامان مناز <sup>پن</sup>  
از اسگ تدعی همه دامان نازتر  
زانکه که من اسیر تو ای قلعه گزیده  
وستت شده بغارت نهاد باز

کلزار کرده بر زبهار است حسرتی  
از من یکی مگر دود و ترغم به سازتر  
اسد الله خان غالب

۱۲۱۲ هـ ۱۲۸۵ هـ

سخنور

کشد چه رخ سخنور که نقشهای بدیع  
ز بهر آنکه گذارد سپادگار کشد  
خجسته طالع دستی که لی توقع مزد  
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد  
نیازمند مباد آن بزرگ کوچک  
که ناز راه نشینان خاکسار کشد  
بسکش بکوچه و بازار زرفشان باید  
سجانه آنکه سرا پرده زر نگار کشد  
در حیب رقیبان گل شاداب فشانم  
هر چند آف تشنگیم سوخت به صرا

در بزم عرفان رک مبتاب گشودم      گریخ و همه کرده ان کلم ریخت بصیبا  
 نفرین نزنند سیلی صرصر بحر انم      تحسین ندماند زرک ساز من آوا  
 از بسکه سیه مست می جنبش کلکم      در پرده هر نقش و لم میرود ارجا

### کَلک شاعر

کَلک من من چن که هر نفس جانی      در رک تار مسطر اندازد  
 در سیه مستی و سر اندازی      بر کجا هر چه در خور اندازد  
 با سلیمان زند دم از اطمین      در ره مور شکر اندازد  
 باز نیجا اگر شود همراز      طرح کاخ مصور اندازد  
 با سمندر اگر بود دمساز      همه آتش بد فتر اندازد  
 از نوانی که در غزل سنجد      حلقه در کوش را در اندازد

از طرازی که در دعا بندد  
 مرورق مشک اذ فر اندازد



## صیج بنارس

تعالی اللہ بنارس چشم بدو  
سپای غافل از کیفیت ناز  
همه جانهای بی تن کین کماشا  
وینها و شان چو بوی گل کمر آن  
مست  
عس و خارش گلستان است کونی  
میو ادش پایتخت بت پرستان  
و عبا و تخانه ناهو سیانست  
تباننش ابیولا شعله طور  
میانها نازک و دلها توانا  
تعمیم بسکه در لبها طبعی است  
ادای یک گلستان جلوه سرشا

بهشت خرم و فردوس محمود  
نگاهی بر پیرا و افش انداز  
ندارد آب و خاک این جلا و عا  
همه جانند جسمی در میان نیست  
غبارش جوهر جان است کونی  
سراپایش ریارتگاهستان  
همانا کعبه هند و ستانست  
سراپا نور ایزد چشم بدو دور  
ز نادانی بکار خویش وانا  
دینهار سنگ گلهای رچی است  
خرامی صد قیامت فتنه در با

بلطف از موج کوهر نرم روتر  
زا گلیرقد انداز خرامی  
زرنگین جلوه با غار تکره هوش  
زتاب جلوه خویش آتش افروز  
بسامان دو عالم گلستان رنگت  
قیامت قامتان مرکان در آن  
بن سرمایه افزایش دل  
مستی موج را فرموده آرام  
قاده شورشی در قالب آب  
ز بس عرض تنها میکند گنک

بناز از خون عاشق گرم دوتر  
بیای گلبنی گسترده دامی  
مبار بسترو نوروز آغوش  
تبان بت پرست و برهنه سوز  
زتاب رخ چراغان لب گنک  
زمرگان بر صف دل نیزه بازار  
سراپا مرده آسایش دل  
ز نغمی آب را بخشیده اندام  
ز ما بهی صد دلش در سینه بیجا  
رموح آغوشها و میکند گنک

زتاب جلوه باقی تاب گشته  
کهر با در صد فها آب گشته

## فریاد

نه مراد دولت دنیا نه مرا ابر حیریل  
 بار قیدیان کف ساقی به می نای کرم  
 نه چون فرو و توانا نه سنگی با حوییل  
 ای مسما رقصا دو حشتم چشم اطمین  
 باغریسان لب چون بد می لب خجیل  
 با تو ام خرمی خاطر نوی بر طور  
 بدم کرم روان سوخته بال حیریل  
 بر کمال تو در انداز و کمال تو محیط  
 با خودم حسنی لستد فرعون بنیل  
 برو وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل  
 ای بر سا بچکان کرده می نای سبیل  
 کنسی چاره لب خشک مسلمانان

غالب سوخته جانرا چه بگشمار آری  
 بدیاری که ندانند نظیری ز ققیل

## حیات

تو نالی از خله حار و سنگری که سپهر  
 برو شادی و اندوه دل مننه که  
 سر حسین علی بر سنان بگردانند  
 چو قرعه بر نط امتحان بگردانند

بیزید را به بساط خلیفه نشاندند کلیم را بلباس شبان بگرداندند

## مزار آرزو

خویش را بد کمان میخواستیم	از کوهی نشان میخواستیم
دل اگر رفت جان میخواستیم	زیست بی ذوق مرگ خوش نبود
جز بیاع آشیان میخواستیم	باغبانم گرفت و خست کذا
در دلد را بیان میخواستیم	کس نمیداند از فسانه من
به چکس رازیان میخواستیم	به چکس سود من میخواستیم
یاری از احترام میخواستیم	هر کسی دشمنی است دوست
خواستیم اما چنان میخواستیم	آرزو عیب نیست خرده بگیر
بند اهل زبان میخواستیم	ریخ صاحب دلان روا بود
بار بار اگران میخواستیم	دو سه بار افکار نپندم
لاله وارغوان میخواستیم	آتش اندر نهاد من زرد

آن و مان غنیمت محال طلب

که اقامت و بهانه طلبیم

دل ز معنی لبالب است و

شوان شد طرف بود و کس

شوان کرد با فلک پر خاش

خسته چشم زخم خوشیستم

خوبه پیدا کرده ام غالب

خواهستی چند میگویم لیکن

پای فرسوده در رکاب هنوز

سخن از عالم دگر دارم

گر بود خود سروش و حی نرا

سینه صافم قلندرم مستم

نوبهار از خزان میخواهم

سیم و زر را بجان میخواهم

تخامه اندر بنان میخواهم

اگنین در دکان میخواهم

خرد خرده دان میخواهم

تاوکی بر نشان میخواهم

عید نوشیروان میخواهم

کار بار روان میخواهم

دست خود بر عنان میخواهم

بدم و راز دان میخواهم

با خودش هم زبان میخواهم

راز خود را نهان میخواهم

پایه من فروتر افتاده است	مهر خود بر سنان منخواهم
پایه ای در نظر نماند و گری	خویشترن را شبان منخواهم
پونف از مصر گشته خوشدل و سنا	به تلافی جهان منخواهم
به زینجا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان منخواهم
برخ حکمت موجه حق	نازده امتحان منخواهم
عین من بر چه اقتضا میکرد	خواستم غیر آن منخواهم
چون حکایت بجای خویش <sup>سد</sup>	تن زدم داستان منخواهم

### سحر حلال

زخمه بر تارک جان میرنم	کس چه داند تا چه داستان میرنم
زخمه بر تارم پریشان میرود	کاین نواهای پریشان میرنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد	طعنه بر مرغ سحر خوان میرنم
خامه بگردم گریه من است	آتش از نی در نیستان میرنم

جوی شیراز سنگت راندن ابله‌است  
دیگران گرفتار بر کان میزنند  
گریه را در دل نشاط دیگر است  
باز شو قم در خروش آورده است  
وی به نیما داده ام رخت و متاع  
در چون بیکار شوان ز بسین  
خار خار خاک دیگر داشتم  
گریه دل با آنکس درندست  
بند بر خواش ز دل می کشم  
در ره از ریزان خطر با کشته اند  
برازدان جوی دهرم کرده اند  
خوی آدم دارم آدم زاده ام

بهر گوهر تیشه بر کان میزنم  
من شیخون بر بدخشان میزنم  
خنده بر لبهای خندان میزنم  
باز هومی همچو مستان میزنم  
اشک آرد در شبتان میزنم  
آتش تیز است و دامان میزنم  
کنجه بر چاک گریبان میزنم  
جوش خون با این با آن میزنم  
نقش بر صورت بعنوان میزنم  
کام در پراهه آسان میزنم  
خنده بردانا و نادان میزنم  
آشکارا دم ز عصیان میزنم

باوه در ابر بهاران میزدوم  
خنده بر دلق می آلودم مزن  
تا لبم از می پرستی کندرم  
تو در اینجا منی دمن خود هنوز  
در رقی می گنجد گفتگو  
میستیزم با قضا از دیر با  
لب با شمشیر و خنجر میکنم  
بر خرام زبهره و رفتار تیر  
که گهی کز پایه می آیم فرود  
میرد از من قضا چند آنکه من  
هرل من از آسمان از حد گذشت  
خانه زاد در که شاهنشیم

حالی در تیر باران میرم  
نیست ساغر می به بیگان میرم  
خوطه در کرداب طوفان میرم  
جام می در بزم اعیان میرم  
در تنزل دم ز عرفان میرم  
جوش را بر تیغ عریان میرم  
بوسه بر سا طور و پیکان میرم  
چشمکی دارم که پنهان میرم  
صرف با بر حبس و کیوان میرم  
گویی کردون راه چو کان میرم  
عذر را عرفی به بر مان میرم  
دم ز مهر شاه مردان میرم



## دیده و ران

براه زمین دیده و ران پرس که در گرم روی  
شهری را که بناگاه بدر خواهد جست  
قطره ای را که هر آینه که خواهد بست  
شام در کوبه صبح نمایان نگرند  
دشت تفرقه در کاخ مصور بنهند  
هر چه گوید غم از خسرو شیرین شوند  
نستوبند اگر بمره مجنون کردند  
قشقه را رونق به گامه دهند و خوانند  
برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب  
دل نمیندند به بیژنک درین یردورنگ  
هر چه پیشند بعنوان تماشا پسند